

سینما بهار

امان‌الله کوشا

نویسنده

خاطرات شهر

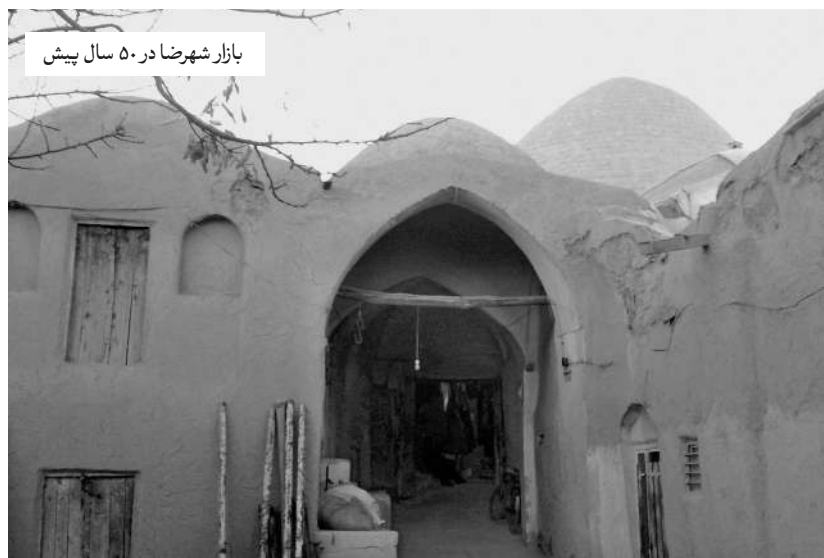
روی آن می‌نشست. طبق مصوبه انجمن شهر ۲۰ درصد از مبلغ فروش بلیت سهم شهرداری بود. این بلیت‌ها که به ترتیب ۵ ریالی، ۱۰ ریالی و ۱۸ ریالی بود، یک ریال و دو ریال و ۳/۶ ریال عوارض داشت. یک پاسبان سیلو هم برای حفظ انتظام و امنیت از طرف شهربانی دم در ورودی سینما ایستاده بود.

در فضایی کوچک، اتاقک قبرمانندی برای فروش بلیت تعبیه شده بود با یک پنجره چهارگوش یک‌وجبی، که مشتری و بلیت‌فروش از آن همدیگر را می‌دیدند. روبه‌روی باجه بلیت‌فروشی ویتیرینی شیشه‌ای قرار داشت که عکس‌ها و تبلیغات فیلم بعدی در آن نصب شده بود. فیلم «سرنوشت یک انسان» با بازی سرگئی باندراچوک که از فیلم‌های تبلیغاتی روسی پس از جنگ جهانی دوم بود. از راهرو به خیابان نگاه کردم، افراد متفرقه وارد سینما می‌شدند، ولی بعضی‌ها با احتیاط و تردید بیشتری نزدیک سینما می‌شدند و گاه پشت سرشان را نگاه می‌کردند. در عرف این شهر سینما رفتن کاری منکراتی تلقی می‌شد. پس از خرید بلیت، وارد راهرو باریک دوم شدم که درهای سالن به آن باز می‌شد. در آنجا هم ویتیرین شیشه‌ای دیگری به دیوار سمت چپ نصب بود و عکس‌ها و شرح فیلم «اول هیکل» در آن ویتیرین نصب بود. فیلمی که گفته می‌شد سناریوی آن را احمد شاملو نوشته است. آن هم با این انگیزه که بعد از ملاحظه نقش‌لات‌ها در جریانات ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ایشان می‌خواستند این طبقه شریف را به جوانمردی و فتوت راهبر شود، نه نوچه این و آن بودن و اخاذی کردن. ولی مشکل این است که در جامعه ما تأثیر ظواهر و تک‌تک صحنه‌ها بیش از تأثیر پیامی است که از کل داستان و اثر هنری درک می‌شود و این خود نوعی نقض غرض است. چه لزومی دارد فیلمبردار در کافه، دوربین را بارها روی استکان عرق در حال خالی شدن زوم کند؟ گیرم که کل فیلم پیامی از جوانمردی داشته باشد. در طول فیلم کتک‌کاری و قلدربازی آموزش داده می‌شود. فکر می‌کنم اینها سلیقه تهیه‌کننده بوده است که چشم به گیشه و برگشت سرمایه داشته نه نظر آقای شاملو.

با نشان دادن بلیت، مش‌عزیز، کنترل‌چی با چراغ قوه نزدیک آمد و صندلی مرا نشان داد و نشانید. من بلیت ۱۰ ریالی گرفته بودم، که ۸ ردیف ۲۰ نفری بود.

نزدیک پنجاه و چند سال قبل اولین سینما در شهر سنتی و مذهبی ما (شهرضا) افتتاح شد. روایت زیر شرح بازتاب‌ها و بازخوردهای فرهنگی آن محیط به این پدیده جدید است.

سال ۱۳۳۹ بود، یک روز ساعت ۵:۳۰ عصر پس از تعطیل دبیرستان و ختم کلاس فوق برنامه، به سمت سینما «بهار» که جدیداً افتتاح شده بود و دیوار به دیوار دبیرستان ما - دبیرستان سپهر - بود، رفتم. در خیابان ده متری پشت دبیرستان که دیوارهای کاهگلی و خانه‌های خشتی، دو طرف آن را گرفته بودند، سینما در مشبک فلزی سه متری داشت که به راهرو کوچکی به مساحت ده متر باز می‌شد و روبه‌روی در سینما در طرف دیگر خیابان، روی دیوار کاهگلی تابلو (پلاکاردی) دو متری با رنگ‌های روغنی نصب شده بود و روی آن ضمن نقاشی صورت هنرپیشگان نقش اول، عبارت «لات جوانمرد» نوشته شده بود و اسم سناریست و کارگردان و... زیر این تابلو یک صندلی چوبی قرار داشت که مأمور شهرداری برای نظارت بر فروش بلیت و وصول سهم شهرداری، هر روز



بازار شهرضا در ۵۰ سال پیش



سلیقه سنتی این مردم هم در همان حال و هوا باقی مانده بود. بازبگر نقش اول که مجید محسنی بود و بعد ظاهراً نماینده دماوند در مجلس شورا هم شد. در قسمتی از فیلم در نقش لات جوانمرد، سوار درشکه بود و در خیابان غزل خراباتی می خواند، یعنی لب می زد.

هشت ردیف جلو، یعنی ۵ ریالی، بیشتر نوجوانان بودند و وسط سالن دانش آموزان دبیرستانی و در ردیف های لژ از کارکنان دولت و نظامی ها و بعضی از کسبه خیابان تشکیل می شد. بازاری ها و مذهبی ها سینما نمی آمدند و آنها هم که آمده بودند از خودشان شک داشتند و دزدانه به چپ و راست نگاه می کردند. عنوان بندی فیلم که تمام شد، سر و صدایی از صندلی های آخر لژ برخاست.

دو نفر می گفتند ما گرانترین بلیت را خریده ایم و ما را آخر سینما آورده اند، پاسبان سیلو با شنیدن سر و صدا داخل سالن آمد و آنان را دعوت به آرامش کرد. یکی از آنان گفت ما می رویم در شهر می گوییم که شما با مردم چکار می کنید و کلاه سر مردم می گذارید. پاسبان گفت بروید به همه بگویید سینمای بدی است و پاسبانش هم بد است!

شیرافکن که معمار است و از دراویش، با کلاه سربازی در ردیف جلویی نشسته بود. مردی که ظاهراً با او آشنا بود به او گفت آقای شیرافکن، حیف از شما! چطور به سینما آمده اید؟ شیرافکن گفت من عظمت خدا را در زیبایی مهوش و آفت می بینم.

بچه ها محو صحنه های فیلم بودند و چشمانشان در تاریکی برق می زد و شیفته شجاعت و از خودگذشتگی لات جوانمرد بودند. گاهی فیلم پاره می شد و سالن در تاریکی فرو می رفت، که صدای سوت بچه ها و جوانان فضای سالن را می گرفت. صحنه نمایش تن رقاصان هم محل سوت زدن آنان بود، در فاصله سه حلقه فیلم که دو زمان ده دقیقه ای بود، آقای دانش پور صاحب سینما که مهندس بود و پیمانکار ساختمان، از بلندگوی سینما در خصوص داستان فیلم توضیح می داد و در مورد فیلمی که در هفته آینده اکران می شد، صحبت می کرد. برادر مهندس دانش پور در دبیرستان همکلاس من بود و با هم یک دستگاه آپارات درست کردیم. با استفاده از فیلم مثبت و چراغ و عدسی و دیوار اتاق تاریک. فیلم مثبت را او از سینما می آورد.

پدر مهندس دانش پور هم در لژ نشسته بود، به او دکتر دانش می گویند. او از پزشکان مجاز است که پزشکی را در یک کشتی انگلیسی در راه هندوستان به صورت تجربی یاد گرفته است و بیماری های ازدهات و کشاورزان دارد. وقتی فیلم تمام شد، کلمه رنگ و رو رفته «پایان» روی زمینه سیاه و سفید فیلم پیدا شد. همه به سمت درها هجوم بردند، تا با هل دادن همدیگر از محیطی که با هل دادن وارد آن شده بودند، خارج شوند. و هنگام ورود اشتیاق دیدن ندیده ها را داشتند، ولی در هنگام خروج، جوانان دست های خود را مثل پهلوانان با فاصله از بدن خود گرفته بودند و به همدیگر تنه می زدند. از سینما که بیرون آمدم در پیاده رو مقابل، حاج سیدعلی از روحانیون محله، در حالی که با سرعت از جلوی سینما رد می شد، با نفرت به پرده تبلیغاتی فیلم نگاه می کرد



لژ و بالکن، خانوادگی بود و چند سر چادر پیچیده از لب دیوار بالکن دیده می شد. من که روی صندلی نشستم، تبلیغات تجاری پخش می شد. پیسی کولا، ساعت اورینتال، روغن نباتی قو. حاضران به خصوص کودکان و نوجوانان بی قرار و شتابزده بودند. اکثر آنان تاکنون هیچ گونه فیلمی ندیده بودند. رمضان به دوستش می گفت: چند سال قبل که لندرو سوار اداره بهداشت برای مبارزه با مالاریا در خیابان فیلم نشان می داد من دیده ام و یادم هست در آن فیلم شتر هم بود! دوست رمضان گفت: قرار نشد چاخان کنی!

مردی از در جلو وارد سینما شد و سلام کرد و جوانی به محض ورود به سالن سینما، کفش هایش را کند و دستش گرفت.

تبلیغات تجاری تمام شد و سرود شاهنشاهی با نشان دادن عکس شاه شروع شد، که همه ایستادند و با برخاستن آنان صدای تق و تق کف صندلی های چوبی که ثابت نبود در فضای سینما پیچید و بعد فیلم شروع شد. داستان کهنه انتقام شخصی که نوعی دهن کجی به نظام قضایی و انتظامی است و به عهده گرفتن نتیجه تجاوز شخص دیگری، برای حفظ آبروی زنی! و همان داستان پوریای ولی. اما با چاشنی رقص و آواز کاباره ای!

من به چهره ها نگاه می کردم، میرزا که جوانی بود با کلاه استوانه ای پارچه ای و در راهرو بین دو صحن شاهرضا قرآن می خواند، حالا پول تلاوت یک سوره یاسین را خرج سینما کرده بود و با دو عصای زیر بغل در ردیف پنج ریالی سرش را توی لاکش کرده بود که دیده نشود، هر چه باشد او هم کنجکاو بود ببیند این «سیم نما» چه جور چیزی است؟

نوجوانان و کودکان با چشم های حریص صحنه ها را می دیدند. در این شهر که غیر از تعزیه و علم و کتل هیچ گونه هنر نمایشی سابقه نداشت و حتی بازیکنان تخته حوضی را برای مراسم عروسی پولدارها از اصفهان می آوردند. چوپانی که معمولاً در بیابان زندگی می کرد و گاه گاه برای خرید مایحتاج به شهر می آمد، نزدیک من نشسته بود. مردی که غیر از مادر و خواهرش هیچ زن بی حجاب دیگری را ندیده بود، حالا شاهد صحنه رقص مهوش در کافه بود و دوربین هم زوم کرد روی کمر و پشت ایشان که تمام پرده سینما را گرفت. حدود هشت متر! - آن وقت چوپان را دیدم مبهوت شده بود و گیج، مثل آدم های جادو شده بود. مهوش شکل زنان درباری قاجارها بود از نظر ساختمان بدنی و آرایشی و لباس و